

شب بیست و یکم

شهرزاد گفت: ای شهریار اما چند کلمه از شمس‌الدین بشنو که هفته بعد از سفر بازگشت و جای خالی برادر را دید و پس از پرس و جو فهمید که نورالدین بی‌خبر از آنجا رفته و بازنگشته است، فوراً شستش خبردار شد که برادرش از او رنجیده است، ناراحت و پشیمان ماجرا را برای پادشاه گفت. پادشاه پیکها به هر سو روانید و از همه جا جویا شد اما نشانی از نورالدین نیافت. انگار نورالدین قطره‌ای آب شده و به زمین فرو رفته بود.

چندی بعد شمس‌الدین دختر یکی از بازارگانان شهر را به زنی گرفت و از قضا در همان شبی عروسی کرد که عروسی برادرش نورالدین بود. نه ماه و نه روز و نه ساعت پس از عروسی هر دو برادر در یک شب صاحب فرزند شدند. همسر شمس‌الدین دختری به دنیا آورد و نام او را ست‌الحسن گذاشت و زن نورالدین پسری زایید و او را حسن نام نهاد. بی‌آنکه در تمام این مدت دو برادر از هم خبری داشته باشند.

نورالدین اکنون وزیر پادشاه بصره شده بود و وزیر که کناره‌گیری کرده و خانه‌نشین و پیر شده بود، اندکی بعد در گذشت. حسن فرزند نورالدین آرام آرام بزرگ شد، دانشهای زمان را فراگرفت و آداب وزارت و مملکت‌داری آموخت و هر روز با پدرش به دربار می‌رفت. پانزده ساله بود که نورالدین بیمار شد و پزشکان از درمان او عاجز ماندند، روزی حسن را نزد خود خواند و وصیت کرد و سرانجام با یادآوری برادرش شمس‌الدین به‌گریه افتاد و به حسن گفت: در مصر برادری به نام شمس‌الدین دارم که پانزده سال پیش در پی یک بگو مگوی ساده از او رنجیدم و به بصره آمدم. اکنون کاغذ و قلم بیاور و نامه‌ای که بر تو فرو می‌خوانم برایش بنویس.

نورالدین دستور داد حسن تمام رویدادهای پانزده ساله را آن‌طور که او می‌گفت، بنویسد، بعد به پسر گفت: هر زمان غم و دلتنگی‌ای برایت پیش آمد به مصر پیش عمویت برو و این نامه را به او بده.

چند روز بعد نورالدین در گذشت و شاه و درباریان و بزرگان شهر به سوگواری پرداختند. حسن دوماه سوگوار و خانه‌نشین بود و نزد شاه نرفت و شاه وزارت به دیگری سپرد و وزیر جدید فرمان داد که به خانه نورالدین بریزند و تمام دارایش را بگیرند. حسن ناچار از بصره بیرون رفت و راه بیابان در پیش گرفت. شب به نزدیک گورستان رسید و به آرامگاه پدر رفت و در آنجا بخفت.

اما بشنوید از ست‌الحسن دختر شمس‌الدین که در این مدت دختری بزرگ و زیبا شده بود. پادشاه مصر او را از شمس‌الدین خواستگاری کرد و شمس‌الدین گفت: ای پادشاه می‌دانی که برادرم نورالدین از من رنجیده و به جایی نامعلوم رفته و من و او پیمان بسته‌ایم که دختر خود به پسر او بدهم.

شاه خشمگین شد و به شمس‌الدین گفت: اکنون که بهانه می‌آوری و دختری را به من نمی‌دهی باید او را به زشت‌ترین و پست‌ترین آدمها بدهی. و مرد سیاه و

کوتوله‌ای را برای این کار در نظر گرفت و در همان شب که عروسی ست الحسن دختر شمس‌الدین با کوتوله بود، حسن در آرامگاه پدر به خواب رفته بود. از قضا یک پری که از گورستان می‌گذشت، حسن را دید که در آرامگاه به خواب رفته است. محو‌جویی و زیبایی او شد. اندکی بعد پری هنگام پرواز به پری دیگری رسید. پری گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.